



« جریده باختر امروز »  
نشرة  
منتديات الجبهة الوطنية الإيرانية  
في الشرق الأوسط  
العدد التاسع والعشرين  
السنة الثانية  
المرحلة الرابعة  
أيلول ۱۹۷۳

# باختر امروز

تؤسس : شادروان دکتر سيد حسين فاضلي  
نشریه سلامانهای جبهه ملی ایران در خارج از کشور  
( بخش خاورمیانه )

شماره ۲۹ مسال دوم شهریور ۱۳۵۱ دوره چهارم

جعفر گوش آبادی : من چه بودم چه شدم ؟

« جریده باختر امروز »  
نشرة  
منتديات الجبهة الوطنية الإيرانية  
في الشرق الأوسط  
العدد التاسع والعشرين  
السنة الثانية  
المرحلة الرابعة  
أيلول ۱۹۷۳

# باختر امروز

تؤسس : شادروان دکتر سيد حسين فاضلي  
نشریه سلامانهای جبهه ملی ایران در خارج از کشور  
( بخش خاورمیانه )

شماره ۲۹ مسال دوم شهریور ۱۳۵۱ دوره چهارم

جعفر گوش آبادی : من چه بودم چه شدم ؟

« جریده باختر امروز »  
نشرة  
منتديات الجبهة الوطنية الإيرانية  
في الشرق الأوسط  
العدد التاسع والعشرين  
السنة الثانية  
المرحلة الرابعة  
أيلول ۱۹۷۳

# باختر امروز

تؤسس : شادروان دکتر سيد حسين فاضلي  
نشریه سلامانهای جبهه ملی ایران در خارج از کشور  
( بخش خاورمیانه )

شماره ۲۹ مسال دوم شهریور ۱۳۵۱ دوره چهارم

جعفر گوش آبادی : من چه بودم چه شدم ؟



با شما هستم ای مردم شهر  
 نام من جعفر فامیلم کوش آبادی است  
 همسری دارم و فرزندی نامش کاوه  
 شرح حالم روشن  
 دوره کودکیم را در ده  
 بسر آوردم و دوران بالندگیم  
 راهی شهر شدم  
 شهر بیرحم سرتاپا تبعیض و دزوغ  
 گرسنه بودم و فرزند بیابان فراخ  
 خانه در شهر به چشمانم زندان ملال آور بود •

xalvat.com

چشم بر رهگذران ساعتها  
 مثل نیلوفر غمگینی برینجره می پیچیدم •

xalvat.com

روزها می رفتند  
 روزهای تب آموختن در بدری  
 کنجکاو یهای وسوسه خیز  
 روزهای کتک و سرزنش و اخم پدر  
 و چنین بود که باجان کندن  
 نونهالی زنهالستان شهر شدم  
 من زدم پرسه و دیدم هر گوشه کنار  
 کودکانی را در حسرت نان  
 مادری را که پی فرزند زندانی این در و آن در  
 مرد آواره بیکاری را  
 که به نومییدی از ده بنه کن آمده بود •

روزها می رفتند  
 پرده یک سو می شد  
 زندگی در چشمم کابوسی زشت نمود  
 چهره ها افسرده  
 خنده از لبها گم



گر کسی بر سر شهر  
سایه و حشمت انداخته بود  
و به سر پنجه قهرش می دوخت  
هر دهانی که به فریاد و فغان می شد باز  
فقر با چهره نکبت بارش  
همدم نیمی از مردم بود \*  
وزیبی هر کمتر جنبش خلق  
پاسخ از آتش و خون می آمد  
و سحر گاهان گهواره روز  
زیر رگبار مسلسلها تابوت عزیزان می شد  
ورق زرین عمر کسان  
گوئیا کهنه پلاسی بود افتاده  
خوار در رهگذر چرخ مستم  
و من این خواری در خود دیدم - در تن خود  
و همین بود که مانند تیر  
من تراشید مرا - از من برنده سلاحی می ساخت  
نتوانستم دیگر  
به تماشای عبث خود را تخذیر کنم  
نتوانستم در کنج اطاق  
چون فلان آقا صیقلگر شعرم باشم ریز تراش  
شعر در من فریادی بود  
که درون طوفان سر میدادم  
و به زغم دشمن  
ره به گوش شنوا هم میبرد



سخنی ساده و راست  
 همچو تیری که نشیند به هدف  
 و بدین کارائی  
 چه غم از واژه سنگین و زمختم می بود ؟  
 شعر من آن شما بود و همین  
 کینه دشمن را با من افزون میکرد  
 تا به جرمی که چرا گفتم آزادی نیست  
 بگرفتند و به من تهمت ویرانگر ایران بستند .  
 و چه ها بر سر من رفت که شرم آیدم از گفتن آن .  
 من چه بودم چه شدم  
 رفته بودم که بچینم خورشید  
 رفته بودم که بیارم گل و بنشانم برسینه دوست  
 در کمینگاه خطر ای ننگ !  
 همنشین گشتم من باخفاش  
 دسته گل بستم یاران را ازبوتاه خار

xalvat.com

من چه بودم چه شدم  
 شرم بادم که اگر چند به زور  
 یا خود از ترس که اندرز زبونی میداد  
 همزبان گشتم من با دشمن  
 و سخن گفتم آنگونه که دلخواهش بود  
 یاوه‌هایی ناساز  
 در پشیمانی و پوزش خواهی  
 تا چنین مانده‌ام امروز که می‌بینیدم  
 از رفیقان محروم  
 شرمگین از همسر  
 خجل از کاوه که دارد پدری همچون من  
 و ... شما ای مردم  
 که به حق از من بیزار می جوئید .

آه ... ای مردم  
 به شما وامی سنگین دارم  
 بتراشیدم با تیشه خشم  
 بر سرم پتک بکوبید گران  
 تا دگر باره بسامان گردم  
 تا نلغزم دیگر در ورطه هول  
 تا نیازم دل در روز نبرد .



تکیه گاه من ای مردم این مرز فراع  
 من به خود هیچم با دست شما صخره سخت  
 و همین است که باز  
 فرصتی از نو خواهم ز شما  
 عذر من خامی من

xalvat.com

در هجوم طوفان  
 بی گمان ساقه نازک بودم زود شکن  
 ایک از تجربه می آموزیم  
 زندگی جمع افتادن و برخاستن است  
 من اگر بشکستم  
 راه بشکسته یکی نیز مرمت شدن است \*

باورم دارید ای مردم شهر  
 اینکه میگویم نیست  
 کلکی بهر گریز از کیفر  
 تن به شلاق شما ارزانی است  
 بی محابا بزنید  
 که سزا این است و بیش از این  
 زان سپس اما امیدم هست  
 دست افتاده بگیرد و بر آیدش از لای و لجن

جویک زمزمه ساز  
 چو به گند نفس خوکان آلوده شود  
 گر مدد باشدش از چشمه پاک  
 نه همان آب روان است هنوز؟

آه ... آیا شومم  
 که به آغوش تو باز آیم ای خلق بزرگ؟  
 با تو سوگند به تو

هرچه هستم نگنستم پیوند  
 گر ببخشی و مرا باز بندیرا گردی  
 چتر بازوی بلند تو اگر بینم بالای سرم  
 باز دیگر از شوق

در قدمبایت گل خواهم کرد  
 شاعر رنج و غمت خواهم بود \*

( بهار ۵۱ )